

روح‌گریان من

سنان واقعی یک جاسوس زن کره‌ای



سیم هیون هی

ترجمه فرشته رضایی

Kim, Hyŏn-hui

- سرشناسه: کیم، هیون-هوی، ۱۹۵۲-م.
عنوان و نام پدیدآور: روح گریان - داستان واقعی یک جاسوس زن کره‌ای/کیم
هیون-هی؛ ترجمه فرشاد رضایی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۳۹ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۵۱. رمان؛ ۱۲۶.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۴۹-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The tears of my soul, c1993.
موضوع: کیم، هیون-هوی، ۱۹۶۲-م.
موضوع: Kim, Hyŏn-hui
موضوع: تروریست‌ها - کره شمالی - سرگذشتنامه
موضوع: Terrorists--Korea (North)--Biography
موضوع: هواپیمایی کره، پرواز ۸۵۸، سانحه بمب‌گذاری ۱۹۸۷ م.
موضوع: KAL Flight 858 Bombing
شناسه افزوده: رضایی، فرشاد، ۱۳۷۰-، مترجم
رده‌بندی کنگره: HV۶۴۳۰/۵۹۱۳ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی: ۳۶۴/۱۰۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۱۳۰۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Tears of My Soul

Kim Hyun Hee

William Morrow and Company, Inc., 1993



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان شهیدان، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۳۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امروزی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

کیم هیون هی

روح‌گریان من

داستان واقعی یک جاسوس زن کره‌ای

ترجمه فرشاد رضایی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۳۴۹ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 349 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۵۰۰۰ تومان

مقدمه

۲۶ آوریل ۱۹۸۹ میلادی، کره جنوبی

در اتاق انتظار کشیدم. تاریخ من متهمان نشسته بودم، نفسم بالا نمی آمد و منتظر اعلام مجازاتم بودم. آر بیرون و در سالنی که به دادگاه ختم می شد اجتماعی خشمگین پشت در میج می زد و من یک آن ترسیدم که نکند در را بشکنند. صدایشان مانند عرش سهمگین برمی خاست و انگار دشنام هایشان تمام ساختمان را می لرزاند.

قاتل، قاتل، قاتل...

مُشتم را گره کردم و دیدم تمام بدنم می لرزد. داشتند. خاطر من داد می زدند. داشتند بر سر من داد می زدند.

همان حین که با شنیدن جیغ و فریادهایشان لرزه به تنم افتاد و یاد محاکمه خائنان در دادگاه های خلق افتادم که بلافاصله بعد از آزادی تره از سلطه ژاپن برپا شده بودند و در مدرسه درباره اش خوانده بودیم. حالا می توانستم بفهمم آن دادگاه ها چقدر برای آن آدم ها ترسناک بوده است. با این که آدم های دیگری هم در اتاق بودند، از جمله یک پزشک، یک پرستار و سه مأمور ویژه که یک سال تمام با من زندگی کرده بودند، هرگز این قدر خودم را تنها ندیده بودم. احساس نزدیکی من به این آدم ها یا آن ها

به من اصلاً اهمیتی نداشت؛ من بودم که باید مجازات می شدم نه آن‌ها. چقدر آن لحظه به بی‌گناهی و آینده‌شان غبطه خوردم و بعد درد ماتم در تمام جانم تیر کشید.

سعی کردم آیات آرامش‌بخشی از انجیل را که کشیش قبلاً برایم نوشته بود به یاد بیاورم ولی وقتی در باز شد و چهار افسر پلیس با لباس فرم آهارکشیده و نشان‌های براق آمدند تا من را تا دادگاه همراهی کنند، رشته افکارم از هم گسیخت. آن‌ها دور من را گرفتند و راهی از میان اجتماع خشمگین پرهیاهو باز کردند و من را به داخل دادگاه رساندند. حضار یکدفعه غریب کردند. این اولین حضور من در انتظار مردمی بود که از تماشای دادگاه محروم بودند ولی اجازه داشتند شاهد مجازات باشند. مثل حیوان‌ها سرسبز و درنده به من فحش و دشنام می‌دادند. اگر بهشان اجازه می‌دادند با شوق و ذوق می‌آمدند و من را تکه‌تکه می‌کردند. پیرزنی از سکوی منبر با عصبانیت فریاد زد: «زنیکه سلیطه، یه دونه پسر مو کشتی. حالا دیگه کی می‌بینم باشه؟»

انگار مسیرم تا رسیدن به جایگاه مهم قرار بود تا ابد ادامه پیدا کند و وقتی بالاخره توانستم بنشینم، دیگر نتوانستم جای خودم را بگیرم. قلبم تندتند می‌تپید و بدنم بی‌اراده می‌لرزید. گریه‌ها می‌گرفت و فقط یک کلمه را مدام زیر لب زمزمه می‌کردم: مامان.

از میان تمام سرنوشت‌هایی که او می‌توانست برایم بچرخش متصور باشد این یکی هرگز به مغزش هم خطور نمی‌کرد. در برابر مهربانی بی‌حد و حصر و از خودگذشتگی محض بزرگ کرد و تمام فکر و ذکر من این بود که ناامیدش کرده‌ام. در آن لحظه یادم آمد که چطور بالای سرم غر می‌زد و اونیفرم مدرسه را تنم می‌کرد و چقدر توری‌هایی را که خودش روی لباسم دوخته بود دوست داشت. اگر الآن من را می‌دید حتماً دلش می‌شکست ولی این تمام بدبختی من نبود. من نه تنها او را بلکه کشورم را

هم ناامید کردم. اعتراف من در برابر مقامات کره جنوبی از نظر دولتم بدترین خیانت ممکن محسوب می‌شد. به خاطر لو رفتن من و به خاطر بدنامی‌ام تردیدی در این نبود که دولت کره شمالی حتماً خانواده‌ام را برای بیگاری و احتمالاً تا آخر عمر به یکی از اردوگاه‌های وحشتناک کار اجباری می‌فرستد. من نه تنها زندگی خودم را نابود کردم بلکه زندگی خانواده‌ام را هم تباه کردم.

فایده ملال‌آور محاکمه شروع شد ولی من نمی‌توانستم تمرکز کنم؛ انگار از قبل سانس شده بود که قرار است به اعدام محکوم کنند. من هواپیمای ۸۵۰ هواپیمایی کره جنوبی را منفجر کرده بودم. من مسئول مرگ صابر پازدا، انسان بودم ولی عجیب آن‌که تا قبل از قدم گذاشتن در آن داده متشیخ، تا این حد با تأثر و ترس از کاری که انجام داده بودم مواجه نشده بود. کرجا در یک هواپیما بمب‌گذاری کرده بودم، نه انفجار را دیده بودم و نه محل سقوط هواپیما را و تا آن لحظه این حس عجیب را داشتم که از هرگونه جرمی مبرايم؛ انگار اصلاً جرمی اتفاق نیفتاده یا تقصیر من نبوده است ولی رفتن آن‌جا مجبور شدم با خانواده‌های داغدار قربانیان روبه‌رو شوم بالانتر از حق جانم ترس از انجام دادن چنین کار قساوت‌آمیزی را حس کردم. من نمی‌توانستم در چشم‌های حضار نگاه کنم. هر کدامشان یکی از زندگی‌هایی بودند که من نابود کرده بودم. احساس ضعف می‌کردم. جرئت نگاه به آن‌ها را نداشتم. بزرگ‌ترین عذاب برای من دیدن آن چند پیرزنی بود که هنوز کورسوی امیدی داشتند که شاید همه این‌ها یک شوخی بوده و دولت کره جنوبی اعضای خانواده‌شان را در جایی مخفی کرده و آن‌ها هنوز زنده‌اند. بیشتر و بیشتر گریه کردم. می‌خواستم بروم سراغشان و همه‌شان را بغل کنم و بگویم چقدر از اتفاقی که افتاده ناراحتم.

دو سال قبل که این مأموریت را برایم در نظر گرفتند به من گفتند که دارم

بزرگ‌ترین خدمت ممکن را به کشورم می‌کنم. من هم بی هیچ شکی کیم ایل سونگ، رهبر کبیرمان، را منجی کره شمالی می‌دانستم ولی حالا می‌فهمم که چقدر ساده لوح بودم که آن چیزها را باور کردم. هرگز نتوانستم آن‌طور که زیردستان کیم مدعی بودند اتحاد دوباره دو کره را به ارمغان بیاورم. من آن قهرمان ملی که آن‌ها قولش را داده بودند نشدم. راستش به چیزی کمتر از انسان نزول کردم؛ من یک هیولای بی ارزش و حقیر شدم. به یکباره دیدم آیات انجیلی را که کشیش داده بود در دستام گرفته‌ام. نمی‌توانم از میان اشک‌هایم بخوانمشان ولی به شکلی توانستم کلمات را به یاد بیاورم:

واهمه‌ها نداشتند، باش که من با تو هستم؛
پروا مکن به من، پروا دگر تو،
تو را قدرت می‌بخشم، ری‌ات می‌کنم؛
من تو را به ید صالح خود نگه می‌آرامم داشت.

تکرار این حرف‌ها با خودم آرام نمی‌آورد. نمی‌توانستم باور کنم که خدایی، هر چقدر هم بخشنده، وجود داشته باشد که بتواند مرا به خاطر کارهایی که کرده‌ام ببخشد.

در طول چند ماه بازداشته تنها دلخوشی من آن بود که به زودی اجازه می‌دهند بمیرم. تا همین جا هم یک بار از مرگ قسر دررفته‌ام؛ وقتی من و همدستم کیم سونگ ایل را در فرودگاه بحرین دستگیر کردند. دومان طبق دستور سعی کردیم با خوردن کپسول سیانوری که در میان سیگارهایمان جاساز شده بود خودمان را بکشیم. آقای کیم موفق شد و بلافاصله جان داد ولی من نجات پیدا کردم و از مرگ بازگشتم تا احساس گناه و درد ناشی از جرمم و عذابی را که به دنبال داشت برای ماه‌های متمادی تحمل کنم. با خودم گفتم حقم همین است که به عنوان مأمور جوان‌تر بیشتر زنده بمانم و رنج بکشم.

یکدفعه از من خواسته شد که بایستم و من فهمیدم که بالاخره موقع اعلام مجازاتم رسیده است. قاضی پرسید آیا پیش از مجازات حرفی برای گفتن دارم؟ سعی کردم خودم را آرام کنم و در نهایت با لکنت و مکث گفتم: «من بالاخره به اهمیت جرمم پی برده‌م. ممنونم که اجازه دادید حقیقت رو بگویم و خودم هم حقیقت رو بفهمم. تنها حسی که به کیم ایل ارنگ دارم نفرت و از خانواده‌های قربانیان عاجزانه طلب عفو می‌کنم.» مکث کردم تا این جرئت را به دست بیاورم که بتوانم درخواست عفو کنم. گریه می‌دانستم که سزاوار مجازات اعدام و ماه‌ها با این فکر کنار آمده بودم، حالا که این قدر به مرگ نزدیک شده بودم و این قدر برایم ملموس بود که در راه را به ته بودم و دیگر نمی‌توانستم حرفی بزنم. کلمات را قورت دادم و ساکت ماندم چون داشتم خودم را قانع می‌کردم که زنده ماندن از مردن برایم بدتر است و طلب عفو بیهوده و مایهٔ روسیاهی است؛ ولی همچنان غریزه‌ای روشن و من و من ذهنم چرخ می‌خورد و من را به حرف زدن وامی‌داشت. یکدفعه حسی عجیب به من گفت که باید کاری بکنم، تکلیفی را به انجام برسانم یا کاره‌ای بپردازم. باید زنده می‌ماندم، باید...

ولی قاضی ادامه داد و سکوت من را پایانی بر صحبت ایم تلقی کرد و من این کلمات را شنیدم: «نظر به دریافت دستور از شعبهٔ دوم جنونگ ایل، فرزند کیم ایل سونگ، جهت انهدام مادهٔ منفجره در تاریخ ۸۵۸ هواپیمایی کره و مبادرت به انجام دستور مذکور و گرفتن جان صدمه‌پزده انسان بی‌گناه، در راستای اعلام حداکثر تمایل ما برای بازداري از انجام چنین رفتاری در آینده، دادگاه اشد مجازات را در نظر گرفته و بدین وسیله حکم اعدام صادر می‌شود.»

غرضی از سوی حضار برخاست و گرچه این همان مجازاتی بود که من انتظارش را داشتم به یکباره سرم گیج رفت و دلم ریخت. خون در رگ‌هایم

یخ زد و برای یک لحظه میخکوب شدم و اشک‌هایم دوباره سرازیر شدند. خداحافظ مامان، بابا، آبی هیون اوک و داداش هیون سو. بالاخره برای همیشه از شما جدا شدم.

از دادگاه که بیرون می‌آوردند آن قدر می‌لرزیدم که اصلاً آن همه طعنه و فریادهای دور و برم را نشنیدم. در اتوبوس زندان از ته دل آرزو کردم تا نیم قبل از مرگ یک بار دیگر خانواده‌ام را ببینم، در حالی که می‌دانستم امدم واهی است. به برادر ناقلا و خواهر خوشگلم فکر کردم و دعا کردم چه استخوان‌پشت به خودشان جمع باشد و مثل من نشوند و بعد دوباره به این فکر کردم که دولت کره شمالی چه ستمی در حق آنها روا خواهد داشت. علمای این کشور که خانواده‌ام کاملاً از مأموریت من بی‌خبر بودند (و اصلاً نمی‌دانستند که من جاسوس شده‌ام)، مجبور بودند بابت اعتراف من و خیانت به کشور هر نه زافی پرداخت کنند.

عذاب می‌کشیدم. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم شمارش بود؛ بله شمارش روزهایی که به تاریخ اعدامم مانده بود.